



دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

استاد پیشین ادبیات دانشگاه تهران

حماسه‌ی بابک

«افشین» نه آن به نام وطن ننگ
 «افشین» نه آن پلید به نفرین
 زی قبله‌گاه جاه خلیفه
 بردند خوار و خسته اسیری
 مردی به مردی از همه بیشی
 گردی، وطن‌پرست دلیری
 در بارگاه «معتصم» آن روز
 جشنی شکوهمند به پا بود
 سرمست‌تر ز خلق، خلیفه
 مست از شراب فتح و رضا بود
 لحن غریب و نغز مغنی
 پیوسته از زمین به سماوات
 وز بانگ نوش عربده‌جویان
 دارالخلافة گشته خرابات
 ساقی پیاله در کف و رقصان
 سیمین برش چو طره‌ی دل‌بند
 می‌خانه‌ها ز می به نگه داشت
 گل‌خانه‌ها ز گل به شکرخند
 ساغر به دست، قهقه‌زن، مست
 میر و وزیر، عالم و عامی
 شکرانه‌ی شکستن «بابک»
 خصم عرب، منافق نامی
 ناگه ز حاجبان خلیفه
 مردی ز خود برون به درون شد
 یک‌سر به صدر رفت به پیغام
 چیزی به راز، گفت و برون شد
 شد منقلب نشاط خلیفه
 ساغر ز کف نهاد به یک‌بار
 مجلس فرو نشست ز جوشش
 هرکس نژند تا چه بود کار؟!
 رازی غریب در دل ایوان
 پیچید و گرد درد پراکند
 شادی فسرد و نشأه فرو مرد
 غم جام جان جمله بی‌اگند
 یا للعجب چه شد که خداوند
 خنجر گزید جای می و رود
 زین عیش، رازناک جدایی
 زین بزم، پُر مخاطره بدرود
 در دم، گشوده شد در ایوان

گرد از نهاد خصم برانگیخت
 با این نبرد، نهری «افشین»
 برخاست: ای خسان به چه کارید؟!
 شمشیر درنهدید و بکوشید!
 این شیر شروزه را به سم آرید!
 شمشیر برکشید سپاهی
 باران تیر و نیزه ز هر سو
 آن شاهباز شیرشکن را
 افکند در نبرد به زانو
 رزم‌آوری به هیبت «بابک»
 بر سان شیر پنجه شکسته
 در برکه‌یی ز خون شفق فام
 رخساره شسته و بنشسته
 شکی به آرزو زده پیوند
 جوشد ز چشم غرقه به خونش
 آهی سرشته با تف حسرت
 خیزد ز جان کشد به جنونش
 مام وطن به جلوه‌گری‌ها
 اندوه جان خسته فرودش
 خال و خطی ز حشمت دیرین
 با چهر فر خجسته نمودش
 یک‌سو سرود نغز «اوستا»
 یعنی: خروش برکش و بستیز!
 یک‌سو فروغ آتش برزین
 یعنی: بسوز و شعله برانگیز!
 یک‌سو به نام نامی «کوروش»
 گیهان خدیو و گیهان آرای
 یعنی ز توست افسر و دیهیم
 یعنی به توست ملکت برپای
 هر جلوه‌یی غمی شد و هر غم
 چون ازدها به دامنش آویخت
 می‌خواست دهر را شکند پشت
 کاین زهر غم به ساغرش آویخت
 جوشید تا مگر به خروشی
 خصم ستیزه رو برماند
 جان را سپند سازد و سوزد
 تا میهن از محن برهاند
 بستند استوار دو بازوش
 با امر میر معرکه «افشین»

«ایران» ز خون بابک خالی
 بر جبهه نقش کرد به ماتم
 آن رنگ سرخ پرچم جاوید
 خون وی است و جامه‌ی او هم
 تا بردرید شقه‌ی شب را
 خورشید با خدنگ طلایی
 برجست «بابک» از دل مکن
 با خصم خای تیغ خدایی
 بر چهر مهر دید درفشان
 زرتشت زای مام وطن را
 در فرخی فروغ خراسان
 «شهنامه» را خدای سخن را
 «شیراز» با درخشش بشکوه
 از شعر این سرود خداوند
 کز فیض شیخ و خواجه بنازد
 بر عرش و فرش فکر خردمند
 «مازندران» و «خیوه» و «خوارزم»
 زی باخت، ز جانب خاور
 «کرمان» و «ری» به دیده‌ی دل دید
 آمیخت جان به ناله چو تندر
 گر بر دهد نهال امیدم
 ای خصم زهر خون تو نوشم
 چون شعله مرگ‌خیز و شرر ریز
 در تار و پود جان تو جوشم
 آوخ ز خصم خانگی آوخ
 آن شوم خوارمایه نظر را
 در پی سپرده شرم و شرف را
 ناموس مام و نام پدر را
 بر جبهه سوده داغ دغا را
 گردن نهاده آهرمن را
 در دل گرفته مهر اجانب
 از جان سترده عشق وطن را
 در حلقه آن نگین گران ارز
 تنها بماند در کف «افشین»
 گردش صفوف نیزه‌گزاران
 مزدور و کژ نهاد و نوآیین
 در کف فشرد تیغ عدو در
 نام وطن بگفت و برآهیخت
 چون شیر در مصاف شغالان

وانگه زبان و چشم و پی و سر
 ز آن قطعه قطعه پیکر بی جان
 پر می کشید ناله به کیهان
 در لابه لای ناله، خروشی
 افکند لرزه در دل ایوان
 هرکس گشود گوش که شاید
 دریابد آن نوای پریشان
 یک حرف بود و جمله شنیدند:
 «ای جان فدای نام تو ایران»
 «ایران» ز خون «بابک»، خالی
 بر جبهه نقش کرد به ماتم
 آن رنگ سرخ پرچم جاوید
 خون وی است و جامه‌ی او هم

آن گاه هم‌چو کوه که جنبد
 یا تندری که برکشد آوا
 غرید «بابک»: ای وطن، «ایران»!
 جاوید مان چو «مهر» و «اوستا»!
 آشفت و برفروخت خلیفه
 آن سان که نعره زد به کجایید؟
 حاجب! کجاست شحنة و دژخیم؟
 جان برکفان خاص، بیایید!
 یک لحظه در برابر «بابک»
 جوشید از زمین و هوا تیغ
 خورشید چهر «بابک»، آن دم
 پرتو نهفت در پس آن میغ
 دژخیم آستین زده بالا
 خنجر به کف، ستاده به فرمان
 تا بکند سر از تن «بابک»
 بنهاده گوش - امر رسد - ران
 افکند «معصم» سوی «بابک»
 زهر تبسمی به نگاهی
 مفتون خون خویشتن اش دید
 بنهفت کینه در تف آهی
 دژخیم! زین مجوس جفا جو
 حالی دو دست شومش بشکن!
 و آن پنجه‌ها که خون عرب را
 بر خویش بست بشکن و بکن
 دژخیم بی‌درنگ به کف کرد
 بازوی «بابک» از پی فرمان
 خنجر براند تا ز بن افکند
 بازوی او که بازوی «ایران»
 جوشید خون ز پیکر «بابک»
 چون آتش روان ز بر کوه
 پیچید و درد خورد و ننالید
 ز آزار دست، آن که نستوه
 دست دگر ز خون خود آگند
 رخ را خضاب کرد بدان خون
 فریاد زد خلیفه که رخ را
 گلگون به خون کنی ز چه، ملعون؟!
 «بابک» ز دل خروش برآورد
 ای تو عدوی مرد و نه خود مرد
 مرگ است و مهلکه، غم آن است
 رخساره‌ام ز درد شود زرد
 گلگون به خون کنم رخ خود را
 تا لاله‌گون شود، نشود زرد
 خواهم که تو نبینی از «ایران»
 با رنگ زرد، مردن یک مرد
 دژخیم تا که بیش فزاید
 بر شادی خلیفه، به خنجر
 افکند دست دیگر «بابک»

«افشین» به پیش، فاتح و مغرور
 گردش فراوان سپرور
 رزم‌آوران سهم و سلحشور
 بگرفته در میان خود از بیم
 مردی چو کوه سرکش و ستوار
 با جامه‌ی چو خون شفق سرخ
 با هیبتی چو شیر به هنجار
 آرام، لیک سرکش و جوشان
 خاموش، لیک غرق تب و توش
 چون سیل بر خروش کف‌آلود
 کز سد به بند مانده و خاموش
 قامت به‌خیم ز درد جگرسوز
 خون موج‌زن ز زخم سر و روی
 گردن چو دست و شانه به زنجیر
 زخم سنان به گونه و ابروی
 چشمان چو شیر گرسنه خونین
 نفرت شراره‌کش ز نگاهش
 اندوه ملتی شده آتش
 خیزد عیان ز شعله‌ی آتش
 این «بابک» است؟ «معصم» از بیم
 فریاد زاد که برگو: «افشین»!
 این است آن لعین تبهکار؟
 این است آن مجوس کژ آیین؟
 «افشین» به احترام خلیفه
 خم گشت لیک غمگن و آرام
 گفتا به پاسخ: آری، «بابک»
 اوی است، ای خلیفه‌ی اسلام!
 مغرور و خشمناک و پر از بیم
 آمد خلیفه، جانب «بابک»
 فریاد زد: تویی که گزیدی
 بر دین حق، شقاوت «مزدک»؟
 آتشفشان که جوشد و پوشد
 بر دشت جامه‌ها ز شراری
 آن‌گونه، عمر سوز و دهان‌دوز
 بابک جواب داد که: آری
 آن سرخ جامه‌ی بی که بنوشید
 خون عرب به شادی گبران
 آیا تویی؟ به مردی، «بابک»
 گفتا: بلی و شادم از آن
 گر می‌گشود دهر ستم کیش
 دستی که بسته‌ی تو به زنجیر
 خون تو ره نبرده به دین را
 آن‌گونه خوردمی که کسی شیر
 دانی سزای چون تو کسی چیست؟
 دانم تو را که خادم مرگی
 دیگر که راه عشق وطن را
 جز مرگ نیست زادی و برگی

شهادت

عین القضاة همدانی

نصرت‌الله بابایی - کرمانشاه

به مناسبت شهادت عین‌القضاة
 همدانی در شب هفتم جمادی‌الآخر سال
 ۵۲۵ (ه.ق) که برابر است با دوازدهم
 تیرماه.

بی‌کرانه‌های مستی
 در نوشانوش بیاله و جام
 آن‌گهان که قرابه‌ی سردسوز معرفت
 به کام می‌ریختی
 قطره‌ی بی از جام اشراقت بیش نبود.
 ناکجاهای هستی
 زیر گام‌های سمنند حقیقت نوردت
 با مساحت تنها یک وجب از اندیشه‌ی تو
 برابر بود.

چون
 بال تند پرواز آزادی را بر خویش بسته بودی
 چنان که حرارت را که به آتش*
 و آن‌گاه که تقدیری شمع‌آجین به
 نامت رقم می‌خورد
 با هر شعله‌ی شمع
 هزاران هزار جام خورشید را
 به کامت می‌ریختند.

* آزادی را به انسان بسته‌اند، چنان که
 حرارت را به آتش. (عین‌القضاة همدانی)